

خردنامہ

ترجمۂ

کتاب امثال

حضرت سلیمان علیہ السلام

منظوم بزبان دری

موافق عبرانی

از

حمید الدین فراہی

باہتمام سید محفوظ علی منیجر

در (نمبر ۲۸۸) جیتر دکن پریس افضل گنج حیدرآباد

دکن طبع گردید

خرد نامه

سرنامه از فراهی

بنامِ آنکه آغاز است و پایان — خدائے کاشکارا هست و پنهان
فروغ آسمانها و زمین ست — چراغِ دیدهٔ هر پاک بین ست
ندارد هیچ همتائے و مانند — نخواهد سر یارے و فرزند
اگرچه پاک از هر زیر و بالاست — بهر سوئے که رو کردی همانجاست
بیکتائیش گرچه بے نیاز ست — ببخشش بندگان را چاره ساز ست

جهان را بهر جان بنیاد کرد — سپس جان را بهوش آباد کرد
تن و جان و خرد چون نردبانی ست — جهانے در جهانے در جهانیست
چو خاکِ جان تو گردد هموار — در و تخم خرد افگند یکبار
مگر جانِ تو خاکِ آتشین ست — در و تخمِ خرد آتش نشین ست
چو جان را با خرد افتد آشنائی — ازین آتش برآمد روشنائی

چگونه لاله رو ندارد دل خاک — رخانت سر زند هم گلشن پاک
هر آنکو جانور رست و باخرد مند — ازان گلشن بنامی گشته خرسند
زخوی انگبین و ستیز و باد — جو جانان دل بکام و آرزو داد
فروغ هش بود مینوی رسا — زگرمی جان بد برخ گشت ما ما
خرد باشد که نام آن بهشت ست — دو صد دو زخ نهان در جان زشت ست
درین گیتی ازان شد هستیش ناوس — که دارد یار جان مایهٔ هوش
خرد بی نیف جان مهر خدائیست — سراسر خرمی و روشنائیست
رجان بی خرد گر بار جوئی — برنگ تیره آتش هست گوئی
اگرچه سر آتش در نهان ست — ئی تو مار و کژدم زن لسان ست
پیمبر جو اندیب را الف دو رخ — سخن را اگر سنجی بر و آوخ
رین هم تیره آتش بو هان — رتن بو شد وار دید بهان
کردر جان کمر دو برد دل زندمیش — رهبت هم لسته د رد ریس و پیش
جو مای جان در آمد زیر سنگش — بمردن رست بو ن هم زچنگش
ازین آتش جو رستن خواهی ای جان — بدانش دست زن همچون سلیمان
که ارد دانش نهاده گنج بر گنج — زگنج او فراهی سد گهر سنج

سام حدای مهربان دادگر

(   ) بدر رهای سلمان پیرد ؤ دبادشا اسرائیل

(۲) درآموختن هوس و هنگ و در یافتن سخنان خرد

(۳) بدر رفتن هنجار دانش و دو دوراستی درستی

(۴) باخامان را پیرهنی وجوانان را شناسائی و ژرف نگاهی بخشد

(۵) فرزانه بستنبد لشش و لش بپیرامد و شناسد درست بدیش گردد

(۶) بهر باز کشادن . استان وچیستان و گفتها و بهتهای خردمندان

درترس یزدان و پرهیز از بدان و تباهی ایشان

بود آغاز دانش ترس یزدان ٧ ز دانش سنگ یزد مرد نادان

نابدر ز بدر ای پسر گوش ٨ بکن فرمان مادر هم فراموش

کزان بر سر کنی از نار افسر ٩ و زین در گردنت زیبد زلور

نوی فرزند من خود را نگهدار خود بدکاران فریبند بگفتار

که تا با سوی پیچوله نهان که تا ریزیم خون بیگناهان

سوی بیمارستان چو گوی رنگسار ۲ چو کس کاندر مغاک افتد نگونسار

زبس گم ریم سیم و زر بیما ۳ ره بر سان سوی در خانه

بو ما ماهیر خود را درانداز ۴ سمک همسایه ما باشیم انبار

مرو فرزند من همراه بستان زرا شان بو مای خود مگردون

که پای شان سوی زشتی دود بر ۶ همیدون می ستاند بهر خون زر

هما ما خود بود بد نشه جام ۷ که پیش چشم مرغان کس نهد دام

مگر ایشان چون خود کشتند ۸ برای جان خود پنهان شد ستند

زن گو است را خود جوانان ۱ که سود آور آرد در جهان

خرد با آواز بلند از کیفر بدان و پاداش نیکان آگاهی کند

خرد بانگی بگیتی در فگندست ۲ بهر یک کوی آوازش بلندست

بهر درگاه و شهر و انجمنها ۲ خرد استاده میگوید سخنها

که هان ای سادگان این سادگی چند ۲۲ نگستاخی چنین دلدادگی چند

زدانش چند ای خامان رمیدن ۲۳ ز من یک سر زش تن هم ناشیدن

کنون خواهم سخن گفت آشکارا ۲۴ بکامک آگهی دادن شمارا

که ربس جو مدم ور فتند وا یس ۲۵ بحز اندیم و سر بقراست مک کس

همه اندر زمین بر واو مد ۲۶ به برنک سرزنش گردون نهاد

بر مد ستامن سبز حدم ۲۷ سوم ربیم تان من ستاد و حرم

چو آید بیم جون ماد بر آسوت ۲ جو آید تنگی و سختی جان کو

من آنکه نن رنم تنها حروستند ۲ نماندم بجستن هر چه کوستند

چو رو دش همه گشتند سرار ۳ بر ن کرد مد زدل ترس دور

نه تک سد مرا در کار برد مد ۳ جو کردم سرزنش جوارتس شمرد مد

پس انک به جو ر مد ار بسته جوس ۳۲ سده سیرا زنه اندیشه جوس

که اندر چاش ناداں بهتا مرکش ۳۳ بود بر دلیش در ساز و برکش

مگر آنکس که سویم گوش بنهاد ۳۴ بماند تاد و از هر بیم آزاد

۲

بیت

جرد را سر دن دهد و دانش و پرهیزگاری و رستگاری بخشد

سدم ای لیسر کرامل ساری بجان فرمان بپاسداری

کشای گوش بر آوای فرهنگ ۲ دلت هم سوی بینش در آهنگ

سوی اندر پیش دست جرسان ۲ نی بینش روی لان وکوشان

چنانکه مرد جوید سیم کارے ۴ و یا جوید کسے گنج نہاے

خدا رسی را انگاه بخشند ۵ سوی یزدان شناسی را بخشند

بجز یزدان خرد ماری فراخنگ ٦ که از فرمانش آید دست و هنگ

که او مار راست اندیشان بود یار ۷ سپر باشد بهر راست رفتار

نگهبان ره فرزانگان است ۸ بی آیین ماکان ماسمان است

گشاید بر تو را هر نکوئی رد دو زیرکی و راست گوئی

دولت چون ز خرد آباد گردد جوار دانش رواست شاد گردد

نگهدار تو گردد هوشیاری ترا بینش نماند ماسداری

رها مدهر برا از راه مدکار ۲ رهر مرد مکه باشد کج گفتار

که را راه راستی از دست داد ۳ برا یزرگی سر در نهاد

سدکاری هر دلشاد بود ۱۴ نکرئی گنه دل خوش بود

که هم آیین و را ستان بود کز هم اندر راه جود باشند کرم

رها مدار زن ماجوست کرد ٦ زن سگانه برلانه گفتار

ز ولدار جوانی گشته سرر ۷ فرامش کرد هم پیمان دار

هما ماجانه آتش در کوی مرست ۸ مار اهش کشد سوی مرست

که هرکو رفت سویش برنگردد ۹ برا زندگی دیگر نگردد

چنین کن تا که راه نیک گردن ۲ بگیری و نگری روی گردن

که جای راستان بن سرزمین است ۲ بی باکان نشیمنگاه بن بست

بپیرایند رو هر شاخ مدمار ۲۲ براند ریشه هر ستمگار

۳

زمهر و داد ماری یزدان و دوستی مردم بدست آید

مکن آئینم ای فرزند فرموش دل هم دار فرمانهای من گوش

کزانت زندگانی برفزاید ۲ همت آسودگی از در درآید

زمهر و راستی زنهار مگسل ۳ بگردن بند وش وبنویس بر دل

کزان مهر و ایزد را ستایند ۴ خدا و مرد مانت دوستدارند

دل اندر یاری یزدان فرابند مشو در زیرکی خویش خرسند

خداوندی شناس اورا بهرکار ۶ که و ساز د همه را بهموار

مشو در چشم خویش دانا ۷ ز یزدان ترس و نکوییرا زدنها

کزانت هر رگ و پی نغز گردد ۸ همان در استخوانت مغز گردد

بزرگ دار یزدان را که داد است ساو بوری از هر چه زاد است

که برگزیده را از داده بسیار   سود رسیده هم چیز هست سرتا

گردن از مهر بسیار از داد ما خرد بخشد که بهترین سرمایه‌هاست

مستوفر زبدمن بیزار و مالان   خورحم و گوشمال آمد زردن

که آزار دررا بهرنک حند ۲ بکردار بدر بور دلپسند

خنک آنکو خرد آرد فراچنگ ۱۳ خوش آن مرد که دست آرد هنگ

که کالایش بهست از سیم خوش آب ۴ بود سودش فزا تر از زر ناب

بازارش بهتر است از لعل و گوهر ۱ زهر آنچه زجهان به نیز بهتر

بدست راست آب زندگانش ۶ بدست چپ بهی و کامرانیش

همه راه خردرا خوشیهاست ۷ گذرگاهش همه آسودگیهاست

درخت زندگی با خرد هست ۸ خنک آنکس که بمان خرد است

بگستراز خرد زمین را   به بینش آسمانها کرد پیدا

بدانشش کرد پهلوی زمین خاک ۲ چکاند از آسمانها ژاله برخاک

رسومندی خرد و داد و نیک اندیشی که زندگی جاودانست

رستمت ای پیر هوش و خرد را ۲۱ بیفکن دور و با خود ده رهرها

که در حاجت فرا مد جان دیگر ۲۲ سود در گردست باید زیور

ترسی در رهت از زور و رنگی ۲۳ بر رفتن پای تو باید بستگی

هی بی هیچ باکی سر بیالین ۲۴ بخسپی خوش دل اندر خواب شیرین

جو روز بد کند ناگه سیاهی ۲ و با ماهت بدسد کاران شاهی

بترسی زانکه بردان سد سیاهت ۲۶ رهبر پابستگی دارد نگاهت

بد ستمت جنگ گرزان دگر هست ۲۷ بد چون باشد بر داد دست

مگو همسایه را گرد و بار ۲۸ چو مرداری چه اندازی بهرد

بد بستی همسایه رمانی ۲ چو بینی در بود ارد خوش گمانی

بهر ر باکسی هرگز میاور ۳ که از زر دست گر وست بر هر

مهر رتها ر شکی بر ستمگار ۳ زراز رستت او چو راگهدار

که کج رو پیش بر دان با نکارست ۳۲ مگر راز تش نهان با زاستکار

بدان راجا رهبر پیش بر ماو ۳۳ نکان وا دکشان رو صدا ما

که هر گستاخ رو رشتخند ست ۳۴ و رو هر خاکساری ارجمند ست

خردمندان بهر جا مد پیر و ر ۳۵ مگر با کجروان باشند در رو

۴

زندگی و بزرگی از خرد است

بهوشمندا پدری کودکان پند — نهید از بهر دانش گوش پند

شمارا پند هم اندر این سخن — ۲ — نمی‌شاید که گردانید از آن رو

پدر را بود نام دلخو فرزند — ۳ — زیکتائی بچشم مام دلبند

بمن گفتا پدر گر در نشانی — ۴ — بدل آئین من جاوید مانی

خرد اندوز و دانش پس بجهد آر — زگفتارم مپیچی روی زنهار

سری از خرد کان شد پناهت — ۶ — در دل شد ماه و رو نگاهت

سر کار خرد بیش از خرد کوش — ۷ — تو بهر بس هر چه در دست ست بفروش

اگر جوئی بلندی بر سر آتش — ۸ — سری خواهی مگیر اندر کنارش

سرت را آورد زمار زیور — ۹ — همت از سربلندی بخشد افسر

را دانش همان زندگی و روشنی است

بگفتارم شنو گوش ای پسرهان — که سال زندگی باد فراوان

بگشادم در دانش از راست — مرا راست گشتم رهنمات

که در رفتن نباشد گام تنگت ۲ نه اندر نوبه ای آید بسنگت

مدارش زندگی تست هشدار ۳ بگیرش سخت و مگذار و نگهدار

بهنجار گنهکاران منه پای ۴ ره ناخوب کرداران مپیمای

رو به هیز دوری کم گذر سر ۱ ورو در گرد و روی در گذر سر

که نابودی ستمشان خواب آرام ۶ ولا رار یبودشان خورد و شام

ره تنگ است جهد خا و را فرور ۸ که مانند فروغش تا شود دور

مگر را مدان تاریک و تنگست ۹ نمی بسنند با در ره جه تنگست

در نگهداشت آئین و پاسبانی دل و زبان و چشم

بپیرم ای پسر هوشی نکو کن ۲ زمن آوز من گوشی فرو کن

رچشمت گفته ما دور مگذار ۲ سخنانی مرا در دل نگهدار

که هر کش ناقت بهر او بود رست ۲۲ بن او را سراسر تندرستی ست

بود در پاس دل بیش از همه کوش ۲۳ که آب زندگی زو میرد خوش

دهان و لب زنج گفتن فرو دو ۲۴ بچشمت راست بینی هم سامور

بهی کان زرمای تست اندیش ۲ سراسر یخته گردانی ره خویش

نیامد سوی حق با راست گردید ۲۶ نیامد زو بها یا بی بجید

۵

در پرهیزکاری و پاکدامنی

شنیدم ای پسر اندیشه بگمار بکار اندیشیم گوئی فرود آر

گزاف است ور اندیشی شود کار دو لبهایت شود دانش نگهدار

لب بیگانه زن بوس افگن آمد ۳ زبانش چرب از روغن آمد

مگر از پی تلخی چون تیر تنگ است ۴ چو شمشیر دو دم بس تیز خنگ است

بپا مرگ پایش اوفتاد نیاگام در دوزخ نهاد

کند هر دم فریب یاره بنیاد که راه زندگی را ناوری یاد

پس ای پور زادگان از من شنوشد زگفتار دهانم رخ میو شد

که از وی راه خود را دور داری ۸ بنزدیک درش هرگز نگردی

که بخشی دیگران را زیر دالت ۹ به بیمهران شماری ها و سالت

مرا از سیم و زرت بیگانه باشد همش مزد زحمت در جا باشد

پس آنگه چون تنت فرسود و جان هم سامان شون آری فغان هم

که هی هی سد راحون داشتم خوا ۱۲ دلم از سرزنش چون بود بیزار

به سر بر گفت استادان نهادم ۳ به آموزندگان را گوش دادم

میان انجمن کم کار بودند ۴ که اندر روی مرادستی نبودند

رهای خویش آب خورد باید ز آن آبی که از سرچشمه آید

نشاید داد سر این چشمه هر سوی فتاد در تخت آب خود به هر کوی

که باد بن چشمه از آن بو ویس ۷ نباید اندر او آمیزش کس

همان بهر بو سرچشمه آب باد ۸ سابوی جوانی جان نو شاد

دل اندر آهوی دمساز خود بند همیشه در کنارش باد خرسند

چرا انگار زن را دوست داری ۲ تا عروس ای پسر خویش درآری

که کار مردمان پیش خدا هست ۲ همه در کارش او را در نگاهست

بگردد بدکنش از کار زشتش ۲۲ رسن در گردن آرد را نچه زشتش

بمیرد ماشده ز دانش آگاه ۲۳ شود از جوشش نادانش گمراه

ـ۶ـ

رساد دلی در دام فریب نما دافتاد

چو خود رای ای پسر کردی گروگان ۱ زدی دستی به دست کس به پیمان

فگندی خویش را در دام گفتار ۲ بگفت خویشتن گشتی گرفتار

بسر چون بدست هادی اکنون ۳ وزان پیمان که بستی آی برو تا
ببخشی تا روز خود را نثاری ۴ ۵ چو مرغ و آهو ز دست شکاری

در نکوهش سستی فرماید

روی سست سوی موزه بنگر ۶ ره موران و هوشی گرد آور
که بی نگرند و استاد و سالار ۷ ۸ نیاسان خورش گرد ستانا
تو چندای سست سر در خواب داری   ازین خواب گران کی سر برآری
همی چون عنود ن می پیچی   دو دست خوش ز کاره هیچی
که چون رهزن رسد ناگه گدائی   خورشهنگی در آید بینوائی

هفت بدکاری کجراهان رامی شمارد

هر آنکو زشت کرد زشت و بدخو ۲ بگردد با بن کج بهر سو
بچشمان و ببا های و بدستان ۳ هزارش چشمک و گفتار و دستان
همه دم کینه از دل تراسد ۴ که تخم دشمنی هر جا نشاسد
پس آید ناگهانی روز سختش   شود بد خوار و بخت تختش

حدا رین شش هرانسه ست سرا ۶ بود ناپاک هستم بیس و دار

رمان کج سخن خود بین نگاهی ۷ دو دست آلو دخون بیگناهی

دلی کز وی تبه اندیشه روید ۸ د ناکامدر دلآزاری بود

کواه کژگه گفتار سو رست کسی کامدر پرا در ها مدی کشت

در پرهیز ار فریب رمان مدکاره

نگهدار و مد ر دستای بو ۲ رمان آئین او و رمام دستور

دلت راد مدان همو ار سو مد ۲ بگرد گرد ن حویشش فرو سد

ر رهسر نخواست ماسپاست ۲۲ سدار ست یار حوش رماست

چراکین بیدو ن دسو رو فرمان ۲۳ چراغ و روشنی ست و ر جان

نگاهت ر زن ناپاک دارد ۲۴ که در افسون مان حالاک دار

مکن دل در سر حوبی و زیبش ۲ مخور از چشم را هرگز فریبش

کزو کارت رسد مار مان ۲۶ دگر خو هد که ماری گوهر جان

کسی دیدی که آتش کرد در سر ۲۷ که اندر جامه اش نگرفت آتش

مار هته پر اخگر های سوزن ۲۸ نگشته سوخته پاهای ورن

چنین هرکو رود سوی زنِ کس ۲۹ اگر وصلش رساند بن گنه بس

گرسنه در داگر حری رساند ۳۰ که گردد سیر حیان مد نماند

دهد هم هفت جدا هد جو در دست ۳۱ سمار د هر چه کامد رخانه اش هست

مگر آنکو زن ترکرد دامن ۳۲ بود مادن بجانِ خویش دشمن

کشد در کیفرش آزار و خواری ۳۳ نگدارد دار و آن از رستگاری

که نسرم و ننگ سار و مرد را گرم ۳۴ روز کین کشی کم و آرد آزرم

بهر دار دنگاهے سوی ماوان ۳۵ ببخشد گرد هی چیزش فراوان

ب

در حرد آو روا ازمان ما پاک بگر ر

نگهدار ای پسر این گفته من ۱ ز فرما نهاے من گنجی بیاگن

که گرداری نگاهش زند مالی ۲ بحشمت مرد مک آسا لشالی

ساید گرد نگستش نوشتن ۳ بروی تخته دل بر نوشتن

حرد را گو که هستی خواهر من ۴ رد حرهاے خویشان همسر من

که دور ت ازرن نگاه دارد ۵ که صد افسون بهرا فسا د رد

من از رواه دریچه خویش نگاهے ۶ نیادن هسی کردم نگاهے

بچشم زنان گرد ردو رسمود ۷ چو نی کز خرد و کبر تهی بود

که می رفتی بکوتا راه گرد آمد ۸ سوی خانه بنگاه زن راند

نه سگه رفتی و در شامگاهی ۹ بهنگام شب تاری سیاهی

چه بینم ما چون ناگاه سوست زنی شوخی برنگ لولی مست

زنی بس تند خوئی مدرمانی که در خانه ناسودی زمانی

گهی در کوچه رفتی گه ببازار بهر کنجی نهان بهر خریدار

چو ن ز ر گرفت و بوسه زد نرم ۳ سپس گفتش چنین یار ی بشرم

سپاس از بخت خود دارم ار دادم ۱۴ که کام جان در آمد در کنارم

چو سر دن آمدم در جستجویت که بینم روی و بودیدم رویت

فرو افگنده ام بر بستر خواب ۶ کتان مصری و دیبا و کمخواب

بجت افتاده ام در پای زیبی ۷ زمرد بید جام و انجبینی

بیا تا کام دل گیریم شادان ۸ بمهر یکدگر تا بامدادان

که آن مرد نکو رخانه رهنست ۹ ز دود و دری درگرفته بیت

همان همسان زرنگرفته همرا ۲ بخانه بار ما بد تا سحر ما

چو ن را کرد از فسون خود برام ۲۱ لب لاله گرفتش آمد در دام

بگشتنگه چسان گاوی رودخوار ... دسوی شکنجه چون گنهکار
چنین اندیشه پویان بسند ۲۲ مگر چون رخ جگر تیرش نشیند
چو مرغی کان سوی دام دود نیست ۲۳ ندانند کاندرون مرگش نهان نیست
من ای کودکان پس گوش دارید ۲۴ ما آوار دهام هوشش ... دارید
دل خود را نگردد بی بسویش ۲ به آوار سوی هرگز بسوی پیش
بسا کس را بجرم انداخته است ۲۶ بسی خون یلان در گردش هست
که ماسد ... در رج خانهٔ و ۲ رهی مادمهٔ مرگست از آنسو

باب ۸

در رهنمائی خرد و بردن مکی او بردن و یگانگی با مردمان

خرد تا منخواهد بسفر ما د ... بینی هوشش را کاو رددرد
قرار بر بلندی ایستاد ۲ بهر یک جار سوئی بها
بهر در ... دهلیز و دربند ۳ رنگو به بلند آور فکند
که ای مردم همی خواهم تمارا ۴ بمرام ردگان بر رم آوا
که ای جاهان سوی دانش گرائید دل خود را اندانش رهنمائید
بگوش آرید کین گفتار رساست ۶ نخواهم لب گشادن حرفی رست

سخن جز راست نایدار دهانم | که دشمن دروغ آمدر نم
سراسر گفته من راستکار است ۸ | کجی و نادرستی اندر و نیست
همه روشن بود رهوشمند ان | درست آمد بر پس پسندان
بگیر اندر برمن پی سیم در ناب | بود انش دست آور زیر تاب
که انش هنرست از لعل و گوهر | نا و نک خواسته نبود برابر
همه فرزانگی با هوش یکجا ۲ | بود هر دانش پیوسته با ما
خدا رسی و رهبر رست بهر من ۳ | دگر سراری از کجا ر خود من
زمن اندیشه و گفتاری نکو ۴ | همه هستاری و ناماست سرو
جهان از دست من فرمان بر آید | جهان فرمان داد زمن ستاید
زمن شد هر سرو سرد رسرو | دگر فرماندهان هفت کشور
هر کو مهر من در د کنم مهر | هر آنکو خو ندم بنمایمش چهر
بدست ماست گنج و سرفرازی ۸ | چو گنج خاو دان با کساری
برمن بهتر آمد در زیر اب ۹ | بود سودم فزون از سیم خوشاب
برار راستاری مشتوایم ۲ | میان را دانش هست پایم
که تا سرما با بخشم سار ان ۲ | کنم پر گنجهای و سدار ان

حدیثش از همه آغاز من کرد ۲۲ بسی زان پیش کز من دیر کهن کرد

هم از روز نخستم کرد پیدا ۲۳ از آن هم پیشکار روان من را

نه هیچ از ژرف دریاها نشان بود ۲۴ نه چشمه های پر آب روان بود

نه با فشرده بود نه هیچ کهسار ۲ نه هم یک بود چون گشتم پدیدار

زمین و دشت او تا آفرید ۲۶ نه گرد خاک هم سر بر کشید

چو می کرد آسمانها بودم آنجا ۲۷ چو زد پرگار بر رویهای دریا

چو رخت ابر بر بالا نهاد ۲۸ گران سنگی چو در دریاها

چو آبش را بگفت از جا مکش پای ۲ چو بنیاد زمین افگند بر جای

مرا انگیزد و هر دم من شاد ۳۰ همیشه پیش او من سر آباد

بهر آباد بومش شاد و خرم ۳ به مردم زادگان خوش یار و همدم

دهید ای کودکان پس گوش ما ۳۲ که فرخ آنکه دارد رهم ما

زمن آتش بذر ماس هستان ۳۳ زگفتارم به هیچی وی رهار

خوش آنکو گوش دد دو گاه گاه ۳۴ بود بر آستانم چشم بر را

که هر کو یابدم یابد همی جان ۳ کند در دست خوشنودی یزدان

مگر برگشته از من جان خود خست ۳۶ زمن بیرد ل در مرگ خود بست

۹

حرد مهمانی حود که زندگی حاودانست میحواند

حرد یون حود فراشت بالا — ستونِ هفتگانش کرد برپا

بکشته ر و آمیخت با — ۲ — بحوانش برحه ستامد رہاد

رستاران فرستاد بهر سوی — ۳ — که رحوانند ار هر رزن و کوی

که هر کو ساد ل سویم نهد گام — ۴ — چنین گفتا بهر نابخرد حام

ساو رین حو رسها کام رگیر — می کامیختم ز ن حام رگیر

رهر بدلستی من فتا سد — براه هش رو ند ر ند سد

دربند دن نیکان

بگستاخ مدن هرکس که آموحت — ۷ — رداع سرم رسوائیش سوحت

ساد ن سرزنش رخامدن و ست — ۸ — مدامانسده که زجان سود دوست

مداناکوشت دا ا برآمد — ه نکان ر هماهتش فراند

سرآغار حرد د ر رسکارست — ر یاکی گرفتن هوشیارست

که رمن درجهان ما ر لی — فزائی سالهاے ر ندگانی

اگر فرزانۂ هستی ئی حویش — ۱۲ — وگر گستاخی آمد هم ترا یش

در نکوهش زنان بدکار پیغمبر ما بد

زن نادان برار فرماد و شور ست ۳ هی ار دانش وار هوس دور ست

نشسته بر در و کرده نشیمن ۴ زمالا جا نهاد در کوی و برزن

که خواهد راهبر فرار ادر او ا که هر کو ساد دل سویم نهد رو

هر آنکو ماسد ارد نس نهید ست ۶ بدو هنجار گفتارش چنین ست

که ماسد آبها دزدیده شیرین ۷ بود نان نهانی سر بو شین

نمی داند که آنجا مردگا ند همه در چاه دو زخ میهمانند

باب ۱

در اندرزهای گوناگون

"اندرزهای سلیمان"

بود فرزند دانا شادی باب ز بو بچه دمام ست در تاب

سانی هیچ از گنج گنه برگ ۲ مگر نیکی رهائی بخشد از مرگ

نوا بخشد بجان نیک مردان ۳ مگر بد را کند بی ناو سامان

ز سستی هم تهی و اماند ۴ مگر در جنگ کوشش گنج آمد

تابستان کند انبا فراهم مگر خواهد را چشم ست بر هم

سارک داد کشان راصد آباد ۶ مگر بوسد یح مدگرد سداد

هما یون باد مردِ دا باسد ۷ مگر نامِ مدان رباد باسد

بفرمان سر بهد هر مرد دانا ۸ مگر هر را رحائی اهتدا رنا

به لغزد هر که باسد راست رفتار ۹ مگر رسوا سود هر کج بهنجار

همه خشمک رن ست اندو برائے　هم ارنا او هتد هر ژاژ خائے

دهان راست آب زندگانی ست　مگر مد را دهن در هرز خوانی ست

رر نجش کنه وپنگار حوسد ۲ مگر هرنک گنه را مهر بوسد

حرد دار دلت هر مرد دانا ۳ مگر حوست سست بیحرد را

ر امانی بهد فرراه رگے ۴ لب دان لود آباد فرگے

توانگر را ریه وستار سان ست　بهد سستی شکست باو ن ست

ربهر زندگی کوستد نکوکار　مدان ریهچ سود حز گنه بار

ر حان هت هر پاسد فرمان ۷ مگر گمرا هر کو سرکشد زن

لب ناراست کین خود سوسند ۸ مگر ناد ن سد گوی حرد سد

گنه کم نامد اندر گفتن بیش ۹ مگر دانا نگه دارد لب خویش

ر ن راستان سیم گزین ست ۲ دل بدکار درار زنش کمین ست

لب تشنگان را بخشد نگهبان — مگر مرد بنیاد ایشان نهادن

و رستهای بردن بخشد آن گنج — که با وی نیست هیچ آمیزش رنج

بر باد آن بود بازیچه آزار — مگر فرزانه باشد خویشتن دار

بدان را بیم ایشان بر سر آمد — مگر امید تشنگان در بر آمد

بود بد کار را پاسد چون باد — مگر نیکو بود جاوید شاد

فرستاده که بی سست و غنوده است — بد بد آن سر که او در چشم دور است

شود در بر فرا آن از رسیدن — مگر سال بدان بود فراوان

امید را ستمکاران ستا و بند است — مگر امید بد کاران سود است

بر بردن نی تشنگان سیاست — مگر بیداد گر آروی تباهیست

بجای خویشتن تنگان نماید — مگر بد را از این کشور براند

دهان راست رو داشته باید — مگر گر دو دهان کج برد

لسان راست بد خود سوائی — مگر بد راست بود بهره و لائی

باب ۱۱

بر روی در و عین چشم بر راست — مگر یزدان بر سنگ راست شاد است

چو آمد سرکشی با او ست خواری — مگر با سد هر دم خاکساری

کشاید در راستی راهِ نکومرد ۳ مگر کجبار را کژی بسته کرد

برو بیم بدها سیم و زر برگ ۴ مگر نیکی رهائی بخشد از مرگ

ز پاکان نکوئی گردد هموار مگر بدار بدی افتد نگونسار

زنیکی راستکاران رستگارند ۶ ز کژی کجروان در گیرودارند

بمرگِ بد میدش نیز مردست ۷ امید رستگاران باور داست

زنیکی مرد نیکو را رهاند ۸ بجایش بدکنش را در نشاند

دهانِ دوزمان آزار است مگر نیکو بدانش رستگارست

بشهر از شادی نیکان نوسور ۱ زمرگ رشتکاران جوش قندسور

برحمتِ نیکوان شهرست آباد مگر از دور بدکار است برباد

کم همسایه گیرد مردِ کم هوش ۲ مگر مرد هشوار است خاموش

سخن چین رازها گوید همی زار ۳ مگر مرد سرد نوشد همی راز

پی گنگاش امت انجمن خواه ۴ مگر راه دهد گنگاشِ بسیار

گروگان کسان گشتن گزندست ۱ اگر آسودگی خواهی مزن دست

زنِ نازکتر آمد مار من بر ۶ مگر مردِ توانا ساید نونخر

نوازد جانِ خود هر مهر اندیش ۱۷ مگر سنگین دل آزارد تنِ خویش

نباسد حر وسے مرد بدکار ١٨ مگر گشت نکوئی خوبس دہد بار

بسوسے رندگی آمد نکوکار سوی مرگش بود رشت کردار

بود در گہد لان چشم خداوند ٢ خدا ار راست راہا ست خرسند

بود بد را گرفتاری بہر دست ٢ مگر فرزندگان رستگار ست

بہ بہی خوک را چون ست گوہر ٢٢ چنین نادان ربی رمندہ پیکر

بجز نیکی ندارد نیکدل چشم ٢٣ مگر امید بدکاران بود خشم

بسا بخشندہ کامد رفرونست ٢٤ زکار فرون بہا ن جود زبوست

زبخشش جان بخشندہ ہست شادآ ٢ سود سیراب جو دکس را جو دادآ

ہمہ کس میکند نفرین برآن مرد ٢ کہ گندم ار حریدارش نہان کرد

مگر بر بار کب آن مرد آباد ٢٧ کہ گندم را بسر بازار بنہاد

رسد نیکی بہر یک نیک اندیش ٢٨ مگر بدکر را آمد بدی پیش

بر بار بد جی افتد نکو سار ٢ جو شاخ شگفد مرد نکوکار

نباید ہیچ بود جاہہ بر کن ٣ پرستندکان راہوش دشمن

بہ نیکی و رحمت رندگی ہست ٣١ خردمند آنکہ جان آورد در دست

جو شکان راست تا واس اندرین خاک ٣٢ چگونہ زن رہد ہر سوح ماماک

ب ۱۲

مداش دوست باشد سر رش دوست　　مگر از سر رشن نادان ترشروست

نجوید مرد نیکو مهر داور ۲　　مگر خشمش خرد مرد فسونگر

برستی کس نماند استواری ۳　　مگر دار بدینکان مداری

زن نیکو کلاه سوی خواش ۴　　مگر بدخو شکست استخوانش

بود بدنهای زستان زبست　　نگارا در نگارش هم نگهاست

زبان بد نخون تنهاش بشست　　مگر تنک از دهان خویشتن رست

بدارای وگر دست بدکار ۷　　مگر بر باست خانه تنک کرد آ

ماند از خرد کس راست باشد ۸　　مگر بر کجدلان نفرین نماید

اگر صد بد دارد ناسزائی　　نه روی از خمندی سوئی

نکو دل بر سور بس مهر ماست　　مگر مهر بدن هم حالتانست

نکستش بهر که نیکو سد خورد نان ۱۱　　مگر بو بدی بهر جام ما ان

بجو بد دام بدکار ن گنهکار ۲　　مگر بیخ نکوکاران دهد مار

بی بدکار دام آمد لب و ۴　　مگر بر هر رتنگی مرد نیکو

خور دبرار هان خویشتن مرا ۴　　رد پاداش بهر چه دست او کرد

ر دان بچشم او بود راست ۱۵ مگر زی رهنمامان گوش دانا ست

رون دانسته گر چشم نادان ۱۶ مگر شرمش کند فرزانه پنهان

هر آنکو راست گفت و دو بمود ۱۷ مگر کژی کواه کج بیفزود

یکی چون رحم خنجر گفتن اوست ۱۸ وگر دلا که گفتش هیچ داروست

زمان راستی را ماندار ست زمان کج مگر بیش ار دمی ست

مدار دیش ست ل اندر کشاکش ۲۰ مگر هست آشتی آموز دلخوش

زمان ماندگان راست کردار ۲۱ شود برار رستاهی مرد مکار

لسان کژ فرآمد چشم برد ن ۲۲ خدا ار راست کار است شان

چرا ور داشش خو را سود ۲۳ دل نادان به بیغزی چرو سد

کند فرمار وی مازوی جست ۲۴ مگر ماسد بر گزیده هر ست

وما رمار دل گرد مدمردان ۲۵ مگر ار مره گرد و مرد شادان

نکو دل رهبر همسا نگانست ۲۶ مگر مدر ور کار رواست

نگی گرد و ستکار سست تخته ۲۷ مگر کوستند راگنجی ست تخته

برا راست کاری زندگانست ۲۸ هما مادر ر او مرگ خودست

۱۳

بگرد سر زلفش در بوید ما مگر گستاخ را خود بست روا

برخوت ردهان خود خوردم ۲ مگر اندیشه مدآورد درد

بود یاس زیات ماس حاست ۳ که مرگ آرد فراخی ها

سود ناکام خواهشهای هرست ۴ مگر فربه شود کوسفند جست

نکوکرد رهبرار در دغ ست مگر بد کار خوار و سعر وغ ست

بود نیکی نکور رانگهدار ۶ مگر بد را گناهش افگند خوار

نکی سی هیچ بما مد توانگر ۷ دگر درویش با گنجینه زر

جو رزمرد تو نگر را اسیر ست ۸ مگر درویش را خود بیم سربست

فروغ نکوان باشد مدر چراغ رست کرد رن بمیرد

رجو هستی برآمد جنگ و پرخاش مگر فرزانگی باشد بکنگاش

رری کان رایگان آمد نماند رری کز دسترنج آمد فراند

فرا بسته امید آرد رحاست ۲ جو برآمد در جهت رندگانست

نه سد آنکه فرمان ر بهد خوار ۳ رفرمان هر که نرسد جوس خوار

ر فرز نه آب رندگی هست ۴ ر ایم مرگ با ی موم رست

زنک اندیشگی گردد هوس بخت ۵ مگر راهِ کج اندیشان بود سخت

مدانش کار سازد مردِ دانا ۶ نماند بی خرد ما دایش را

نکاری چونکه نادان را فرستی ۷ نیارد رنج دانا بند رستی

سود خوار آنکه روا ر سر ریش تماشت ۸ خرد از نکوهش آر و مافت

چو کام آمد بدست آرامش حاجت مگر بر هر ار رنج ماد لست

سوی ارسانه فر را ه هشمار ۲ چنان کز ماری ما ن رما نکار

مدان راهم بدی دساله کم رست ۲۱ مگر ما دانش نکان دلند رست

رنکان ما بها ماند چو مسیرند ۲۲ که فرزندان فرزند دانش گیرند

مگر سرما مردِ گنهکار ۲۳ بود سهاده بهیرِ راست کرد آ

بکشت سوامان بس بود برگ ۲۴ مگر بار ستمگاری بود مرگ

نماند مهر فرزندش مگر خوب ۲ که مدارد دریغ از تیت وی خوب

کسی چون دوست در دور چو در را ۲۶ بسختی ز وقت ماند چوی مدرا

سود آسود مردِ راست کرد آ ۲۷ مگر ماند گرسنه مردِ مدکار

۱۴

زنِ انا کند کاشتا آباد مگر نادان بدست خویش برباد

هرآنکو راست رو ور سد رد ۲   مگر کجرو حدا را می بهد جوار

سبکسر برگذاف آمد دهاش ۳   مگر لبهاے وا ما اسماش

بو د ماک آحور ار ماو دگاون ۴   مگر خیره زگاوان ررفر ان

گوار راست سمان کج نگو مد   مگر کحسار ره کج سو مد

نگستاخی حرد اندوحت سو ن ۶   نآموزند دانش آمد آسان

رماد مان نه ار دامن بحیسی ۷   حو ور لبهای ستان دست نه بمی

ر حود مار مدن هوسیار ست ۸   مگر کحسا حس ار حا مکار ست

نخند د بر گنه هر ما حرد مند   مگر سکان بهم ماستند حرسند

نه دل راکس مدر د اوست همرا   نه در ستا ی وسگا نه اسار

سود کاستا نه مد کار و ر ن   سو د آما ستا د ر و ن سکان

بچشمت راست تماید یکی را ۲   مگر انجام آن مرگی ست جانکا

ل اندر حند هم اند وهگین ست ۳   که رنج مدرکی ستا ی همن ست

تنه اندستها دار دسه کار ۴   مگر ماستند سکان حویشتن دار

نماند سار ما و ر هر سخن را   مگر هشا ر مند هیچ ن را

حرد و ر رسد و ار مد گر نزد ۶   مگر نادان نه مبا کی ستیزد

نماسد ز رود دستمی جز ما نگار ۱۷ همان مرد کج اندیشه بود خوار

نیاید ساو را جز بهیچ در بر ۱۸ مگر داناد دانش داد افسر

مدن در بیش سکان کرد هر جم ۱۹ بجان بر آستان راستان هم

بود درویش همسایه هم خوار ۲۰ مگر از دو نگر دوست لسار

کم همسایه گیرد مرد بدکیش ۲۱ مگر شاد آنکه در مهر درویش

مدامد تسان بهی گردند گرا ۲۲ مگر شاد است و کار آگه بهی خوا

بهر کار که کوشی رده سود ۲۳ مگر در هر ره گوئی هست بهبود

مدا ما رو مائیست افسر ۲۴ کند خامی جو ماد بستد تونگر

گوار راست جانها را رهاند ۲۵ مگر کار جز گرشی مداند

سو ار ترس ورمان دل آوایا ۲۶ همای هست فرزند ان اورا

خو آب زندگی زرین جدا هست ۲۷ روا هم مرگ ماوی همو جست

شکو شتا هستی سپاست ۲۸ شه از کم بودن لشکر تباست

بود هر دو بهشتی ما جز ور ۲۹ مگر هر دو چشم آمد سکنه

ز ارجوئی دل مادر بوانها ۳۰ مگر از رشک جو سد استخوانها

هر آنکو خشم را مدر گدائی ۳۱ همی گوید زردان ما سرائی

مگر آن کو بزرگی جدا کرد ۳۱ همانا مهربانی برگدا کرد

پرستی زشتکاران را نگیرند ۳۲ مگر نیکان به نیک امید میرند

چرا دارد نگه در سینه دانا ۳۳ مگر نادان کند خامیش پیدا

زنیکی میشود مردم گرامی ۳۴ رهد کاری بر آمد زشت نامی

رسد بر سر دانا بود چشم ۳۵ مگر بر سوخ چشم از پی بود خشم

۵

نشنید گوش خشم از پاسخ نرم مگر آتش فزاید گفتن گرم

لب دانا خرد در کار آرد ۲ مگر از بور نادان بهره رد

بود چشمان از رد در همه جا ۳ که دارد در نگه هر نیک و بد را

زبان خوش درخت زندگانیست ۴ مگر بیماری جان کج زبانیست

پسر نادان بود پدر خوار مگر اندرز نگیرد و هستوار

بود در خانه نیکان بسی گنج ۶ مگر در باج بدکاران بود رنج

لب فرزانگان دانش فشاند ۷ مگر چون دل نادان نماند

نخواهد ارمغان از دست ناری ۸ مگر نیکی ز دادار نیکان نیاری

خدا بیزار از ره بدان نیست مگر از راست کیشان تا بیست

بودامدر بلخ آن راکه رهست ۱ سود گم آنکه د ر دسد دارست

جو مرگ و نیستی ملش جداهست دل مردم کجا خواهد ارو رست

نخواهد بیندگو را خود بسندی ۲ ساید بیسز سوی هوشمندی

سو دار ستادی دل جهر احمدن ۳ مگر زاد و دل می بر مر دحان

دل اما سوی داشش گراید ۴ مگر نادان دهانش رار خاید

به مدبختان همه روری بود سو ۵ مگر دلشاد را جشنیست هر رو

بود کم مائگی و ترس بردن ۶ به ار رنج دل و گنج فراوان

نخوردن دوست خوردن ترب بسز ۷ به ار با دشمنی گوساله گمز

ستیز انگیز ناسد آتشین خوی ۸ مگر هر رد بارست آشتی جوی

نگردد درا مردست برجای ۹ مگر راه نکوکار ست هموار

مدر رساد د ر دبو رهست مار ۲ مگر بر سخن مردمادر بود حوار

بود نادان ساد ایشن خر سد ۲ مگر شد راست رو مرد خردمند

بود ی جار جو مان کار ها خام ۲۲ مگر ار جار جو مان بخته شد کام

سو دار ماسح خود مرد جو شکام ۲۳ جه نیکو آن سخن کامد هنگام

برد ما ره مینو بلند ست ۲۴ که تا هنر ان ووارد و نرح سپست

زبرد ن خانهٔ سرکش تباهست ۲۵ مگر بر سوگان ار ی پناهست

بپیچ بدخدا را ست آید ۲۶ مگر گفتار پاکان خوش نماند

کسی کز راه آز افزون کند گنج ۲۷ فزون در خانهٔ خود میکند رنج

کسی کز پیشکش ببرار استد همان از دست برخوردار باشد

بود دلهای پاکان پاسخ اندیش ۲۸ مگر خوسندی از روز کیش

بود از زشتکاران د ریردن ۲۹ مگر می لشید دار ی نکان

شود در روشنی چشم دل به ۳۰ مگر دو استخوان از مرد فربه

چو گوشی سر رشتها را بدرود ۳۱ همان هوشمندان جای گیرد

کسی کز سرزنش گردد بسرا هما خویشتن را می کند خوار

مگر بر سرزنش چون کس نهد گوش ۳۲ ببد ور درای خویشتن هوش

زبرتس از د آمد هوشیاری ۳۳ و بیش از بزرگی خاکساری

۱۶

دل مردم کند اندیشه کار مگر گفت زمان آمد ردادار

ز هر کس بچشم اوست زیبا ۲ مگر نزد ن سنجد راز جاها

بمردن کارها ب واگذاری ۳ گران اندیشه باید استواری

خداوند بهر کاری کرد هر چیز ۴ بدان را بهم فی ره و بدی بر
بترد ن مردِ سرکش ناپسند ست گرفتاری بود او را بهر دست

گنه بوسید رواو و مهربانی ۶ بترس از رو بد دو و ر مالی
پسند چون زکس زدن وخوی ۷ کند هم دشمنش را آشتی جوی
نداد از چیز کم در دست هائی ۸ به از بسیار کان آمد ز بند و
دلِ مردم مبند ستد ز خویش مگر گاهش بر ر ن بهدیش
بود سه را ملک فرمانِ ده ن هاش کج نکو بد گا فرمان
زر د ن د ارا ماسد راز و بود هر سنگ سان کرد او

نمی زیبد شاهان زشتکاری ۲ که از نیکی تخت ست استواری
زبانِ راستی نبه ز پسند ست ۳ که مرد راست گفتار ارجمند ست
سامِ مرگ باشد کینه سا ۴ نکو بد مهر پیشه را مردِ آگاه
دهد سه زندگی از بات جهرش چو اربار بارش بائین بست مهرش
خرد مد جفتن بس هزار زر ۶ همان مبیش زسیم آمد گزین بر
گر بر ار بد بود در راهِ نکوکار ۷ نگهدار زر آمد حان نگهدار
خواو مدر سری بحید شکست ۸ چو کس گر ن افزار و فتا پت

مرا با خاکساران جا گرفتن   به از با سرکشان بهما گرفتن

بهشتاری بوی سود ها رد ۲ خنک آنکو بنیزان کار سرد

بود سنجیده دل را مام دما ۲ بود شیرین لب دانش افزا

مدارا هوشش آب زندگانیست ۲۲ سادان سرزنش خود مهر ز خوانیست

ولی با دانشش راست بهر ۲۳ بلبهایش کند دانش فرا بر

لسان انگبین گفتار رماست ۲۴ که جان راوس درمان استخوان راست

سارایی که بیدار ست بمو ۲ مگر خود را مرگ انجام آن بود

کند آزر چو آزر ده حاشش ۲۶ تا آزارش برانگیزد دانشش

زخاک آر رن کین مرد ناخوش ۲۷ بلبهایش بود سوزنده آتش

فزاید کینه هر بار است گفتار ۲۸ سخن چین رسارد ر رما

ستمگر همرا خود را فرسد ۲۹ در اندار دوری کان زبند

پی اندیشه کج بسته و بد ۳ برای زشتکاری لب گزند

چو سری در نکوکاری رسدست ۳ کلاه فرخی موی سفیدست

نکو نه دیر چشم رپهلوی ۳۲ نگهدار دل از کشور ستانی

سکون را مهر اداری بدنامان ۳۳ مگر نیک و بدش آید ر مردن

۱۷

برامد بخوشی مکسار مان — نه ازبخت نه ناخنک برحو ب

جوید خاک وهستار باشد — نه از نور که ناهمتا نه باشد

که با دیگر برادر باستاید ۲ از ان مایه که بار از خواجه ید

سویه سیم و زر و رکور باید ۳ مگر دلها جدا و بد آزاید

بود سوی لب بد گوش بد کار ۴ زمان بد حسد و ماراست گفتار

هر آنکو خنده گیرد بر گدائی — همی گوید بسزد ان ناسزائی

برنج کس هر آنکو می شود شاد ۵ نخواهد ماند خود زان رنج آزاد

کلاه سر فرو برد پیر هست ۶ همان فرزند را مار از پدر هست

زبان گفت دانش بفروغ است ۷ وزان بد بر زسر وزان دروغ است

بدیده از معان لعلی گراست ۸ که هر سو رو بهد کامش نه است

گنه نوشنده مهر افزود لسان ۹ سخن چین دور ساز و زار از آن

مدام سر رش گیرد فرو بستر — هم از صد بار به ور سبکسر

چو بد کاری سر تا لی گرآید — برو گردن شکن پیچید آید

بجز بس بچه مرد در فقادن ۲ نه از بابخیر و همسر فتادن

نحای نسکوئی کس حون کنند بد ۳ بدی ارخانه اشس برون نگردد

نحستین جنگ حین سرحسمه هست ۴ که پیش ار رسدن آبش تو ان بست

مد ن رانیک گفتن نیک را مد بر وادار هر و رست آمد

حرد راکی حَـرد ما دانِ سرست ۶ بهایش هوس ما و ن ن نهند سپت

بهر رو درست مارب بهر رو ۷ مگر ور رو رمد مارب ر در

رندکم هوش دست حود بمان ۸ همی گر دئی ماران گرد گان

ستیزه حوی حو مای گناست ۹ درِ حو د هر که ما لا کرد شکست

نیاید کحدی ار نکوئی هیچ ۲ بدا مد ر مدی مردِ ر ن هیچ

بی مد و دل نادان پسر زاد ۲ سبکسر را همی گرد و مدر شاد

دل شا ن بین بخشد نو ن را ۲۲ کند تر مرد ل خشک استخوان را

رهلوئی نگیرد ما ره مدکار ۲۳ که بحد دا د راز آئین و هنگار

حرد ما هوشمند و حشم نادان ۲۴ بهر ز می نگر و گردِ گیهان

بود بیج مدر نو رسنگر ۲ سو بخی جان ا ز بهرِ ما در

مرد بیگنه خوش بست نادان ۲۶ بی داد آمد ز حشم بزرگان

شناسا هر که سد گردد خاموش ۲۷ بود جان زمسند مرد ما هوش

که جام از جامستی فرزانه ماناست ۲۸ جولت سد و مدامدش که داناست

۱۸ ب

زهر کام دل گسسته هر سد ۱ بخشم آید چو کس را داد هر سد

ز دانش می نگردد سحر دستا ۲ مگر آنگه که راز دل برون دو

چو مد آمد بسامد سرخواری ۳ مدامی بود هم سرمساری

بود گفت دهان دریای زجوش ۴ همان جوی روان سرچشمه نوش

بساید پاس مد در داوری کرد که تا سدا دز ز دز گو مرد

کند لبهای او ان جنگ سباد ۶ دهانش بهر زخم انگند فراد

دهان سحر دسار دساهش ۷ بود لبهای دو ان دانگاهش

سخن چین گفت او ماسد گوارا ۸ که می ماند بهر گنج شکم جا

هر انگوشت در کارست یکسر ۹ بمرد ما و دست آمد زر در

چو سنگین بار نام جداهست و سوی شش نکوی در شاهست

بود گنج توانگر سار شانش جو بالا شهر سدی در گمانش

بود گردنکشی پیش از شکستن ۲ سرافراز دهر آنگو سد فرون

چو کس پاسخ دهد شنونده گفتار ۳ بماند خویش را سدا آتش و خوا

کشد دل ور ِ ن چون گشت خسته ۴ که در دِل کشد چون شد شکسته

دِل هستمار ماند دانش اندوه ۵ بود گوش خرد و روانش آموز

کشاید پشیکش هر جا گا ۶ دهد پایگاهِ سر ر ان را

درست آمد داو ر هر که شایست ۷ هم آ ردش چو آمد ره شکافت

ستیزار مهر دا افگندن سود دور همان آ ویزش مرد ِ ن زور

برادر سخت نزار شهرِ سنگین است ۹ کلمدان رِ ور درگه کین است

خور د بر ار همانِ خویشتن مرد ۲ لباس هر چه بدر و هست آن خورد

که مرگ و رست در دست زمانست ۲ خور و بارش کسی کو مارِ آنست

خورن باید کسی ز ر ماهت آ ن ۲۲ ساید پیر خوشنودی بر د ن

سخن گوید برای مرد ِ نی رر ۲۳ بمدی می دهد پاسخ تو انگر

فراو ن یار خود ر می کند خو ر ۲۴ مگر به ر برادر گه بود مار

۱۶
پ

هما نانگد ست راست رفتار ۱ رسد لشن نا راست گفتار

رهبر جان نماست بهشت بعر ۲ نی پای ستا بد هست با لغز

رهش کج می کند خود مرد نادان ۳ دلش پرخشم می گردد بردن

فرون گردد بارِ تو نگر ۴ مگر برند خولشان هم رنجی رر

گواه کج سخن گردد گرفتار ۵ نخواهد رست هر ما راست گفتار

بسی مهر مهان را خواستار ۶ همه ما مرد بخشش دوستدار

ربی زرحون برادر هست سرا حیگو دو زنگر بردار ما

سدمدار دست ماند هر رحونا ۷ رو و اندر سرای آزار و مان

نجو در مهر دار دو داشش اند ۸ نگهدارند هوشش است هر

گواه کج سخن گردد گرفتار نه گرد هیچ ما راست گفتار

چو آرامش نها ن هست در حور حه رسد بر جهان فرمان حاکر

رد اسش و برآمد مرد را حشم رزگی هست لستن از گنه چشم

عروستر آسا چشم تاه ست ۲ مگر مهرش چو شبنم بر گیاه ست

وو ریج مدر فنر رسد باد ان ۳ همان برخاستن ن هوسه مارا

گزارند ساکان جا ورر ۴ مگر هشیار زن آمد رد ا ر

ز سستی گیرد جوانی گرانی نماند گرسنه هر سست جانی

نگهدار خود دست آئین نگهدار ۶ بمیرد هر که آئین را نهد خوار

نیکیس هر که بخشد می و هد و ام ۷ بمیرد ن پس از و ماند ما بکام

بر ن فنر زند خود را ماسد است ۸ آنکه کز جانش و زکشی دست

بد در بیخ هر دو چشم بیمار ۱۹ ز بادی مگر بهتش زهان گرانبار

نوشنو پند و تن در سپر ژتش را ۲ که تا گردی بسامان مرد دانا

دل هر دم بسی اندیشه راند ۲ مگر اندیشه بردن بماند

سود دنخو هر کو هست دلدار ۲۲ که هر دو بشنوا از کج تو

بود در ترس بی دوان ندگانی ۲۳ نگردی سر وارد دور بی

جوست اندر رساله دست درگرد ۲۴ نسار و ماد باتش بار برگرد

زن گستاخ را مادر ده گوش ۲ مدا ما تلخ گو کافران کند هوش

رسوائی و بعد رس آن پیر ماند ۲۶ که باتش را بهشت و مام را آمد

نوشنوای پسر آن سد و دستور ۲۷ که از گفتار وا مانی کند دُر

گوا باسزا ز داوجند ۲۸ دهن بگشا بر سدا دهر بد

بی گستاخ آماده ست کیفر ۲۹ همان رحم ار بی نست سبکسر

۲

بودهی سوح چشم ما بر سوه بود سر خوشش مستی از حر دود

عروست تیر آسا بیم شاه هست ۲ بچشم آر روشش بر خود گناه هست

رزگی هست دو را زجنگ بودن ۳ مگر نادان ست در جنگ آزمودن

نگرد در رستان سست شکار ۲ ساستان کند در بوره شکار

جو برف آیست دست در دل مرد   مگر داما بوا مدر و بر آ رد

همه کس را همه در آستین ست ۶ مگر کمان همه در آستین ست

رو د مرد نکو رو بر ر د د ۷ پس از روی بر پیر های وی آباد

تحت دا ری شاهی نشنند   که هر بد را بچشم کم بیند

که مارد گفت دل را پاک شستم   ز بد کاری خود من باز رستم

ز و گونه سنگ و سیاه نماند   که این همه وجدارا رست آید

جو دارا کردار کودک نه رسد ست   که تا کار و پاکست و هم رست

جو ستان کوس و هم بستند ولد   جدا ست آنکه ببرد آ فرید

بخشی کم که گردی بسوار ان ۳ تو مکشا چشم تا سرت کند نان

جرمد رست رست اگلند آوار ۴ مگر چون باز گرد دمی کند نار

بسی رهست و گوهرهای خوش آست ۵ مگر گفت جرد کالا ست کمان

لی نگاه هر کوست سمان ۶ گذار جامه جو ماگر دگان

و دست برین مردم مان هر رنگ   مگر زن پس و هر کج دراز رنگ

نگردد کار ها تحته نکنگاس   بجوس امد سته ماند کرد در حاس

سخن چون از پهن بیرون نهد را ۱۹ تو کم آمیز با مرد دهن ما ر

پدر یا درتش را هر که بد گفت ۲۰ چراغ مدرست از رتش فروخفت

بسا سرمایه کاغارتش بود رود ۲۱ مگر انجام او ریست بهبود

مگو هرگز دهم من کینه فر مد ۲۲ سوی بر ن نگر کت ار باید

دو گونه سنگ رست آمد جدا را ۲۳ فرسند را روست رسا

خورد ن گام مردم می نهد پیش ۲۴ چگونه مرد لشناسد ره خویش

مدام خو وشاد آنکس که باک مگوید کین لی ر ان بود باک

سپس چون جدا رست سمان ۲۵ ررا د لی گرد بد رسان

رامدار دمد ن راستاه بشا ۲ رالستان می نهد کرد ن دگر با

و جان بو رر ن چراغی ۲۷ که گیرد رهان بو سراغی

نگهبان سه آمد بخشش و د ۲۸ که بخشش راز بخشش هست مایه

خوامان راهمین سیراه شروست ۲ به سران فراز اسندی موست

رحم نیلگون رستی ره امد ۳۰ بهر کنج شکم تلخیش آمد

۳۱

دل شه همچو در دست ره بست که هر سو نگه بر ان جواست گرا ست

ره هر کس بچشم او نه راست ۲ مگر بر و راست گو دانای دلهاست

مداد و راستی کردن براکار ۳ بر روان هست از چون جاندار

بود مالا نگر چشم تهی مغز ۴ مدان برا هم چراغی هست مالغز

بود اندیشه کوشند بهبود ۵ مگر کار رستاند ستلی سود

بکژی زمان امد حسن برگ ۶ برسان دد دی و الست از مرگ

ستمکاران که برگشتند از داد سودار دستیز خویش برباد

کج آمد شو فرد گنهکار مگر هستند پاکان راست کردار

نشستن بر لب بام ست بهر ز مد خوردن سنک کاسنه اندر

دل هر بد بود جویای نگار بچشم او بود همسایه اش خوار

سزای سوج مادان ز اهش آموخت را آموزش حر و روانش اندوخت

نه تنگا مدان نیکو نگه کرد ۲ که رستی ز ستکاران راته کرد

بسته گوش از فریاد خسته ۳ سالد هم و روهر گوش بسته

نهانی از معان کهن باز گرداند ۴ به پهلو بار خوش چشم ستاند

نگوار داد فرمائی سود ستاد مگر زور ستگار اند بر باد

ز راه هش چو کس دوری گزیند ۶ میان سا پروردان نشیند

سود جو بای آرامش نهد دست ، چنین در روغن دمی هرکه دل بست

بجای نیک بد گردد گرفتار   وزیبند بجای راست کردار

نشستن در سامان بست نکو ۱ که بودن بار ن سرتر و بدخو

بخانه گنج خود روغن اندجست ۲۰ خرد مند و بهی هر شش همه سوخت

کسی کو سرو داد دست و بخشش ۲ ساند ر بدگی آرج و بخشش

بشهر سرکشان و انا کشد دست ۲۲ کند هم سروی ز ن او است

نگهدار دچو کس کام رمان را ۲۳ نگهدار د ر سختی سر جان را

سر بر باد خو من بد رمان نام ۲۴ بخوش خود پسندی می نهد گام

کشد آرام خور اخواهش او ۲ که دست از کار ها کردست یکسو

همه ر ری بخواهش می کند شام ۲۶ مگر نیکو به بخشش می دهد کام

بدآید پیشکش از دست مناک ۲۷ و ران بد تر که آنرا کرد ناپاک

گواه کج سخن گرد ر بد ۲۸ ر مان سر راست آنرا کوسند

کند بدکار ر روی خوش ر وئن ۲ مگر هر راست باید راست آئین

بکالشها و هشیاری فرهنگ ۳ بدار د پیش تر دان بخوی سنگ

کنند آماده سنگ ار بهر پیکار ۳ مگر باید فیر ر ری ز دادار

۲۲

نکونامی بود از گنج خوشتر   همان مهر دلی از سیم و از زر

توانگر با گدا آید به یک جا ۲ که هر دو را خدا کردست پیدا

بدی را بد بود سر در نهستار ۳ مگر زادن رفت و شد گرفتار

بترس از بی و خاکساری ۴ بباید گنج و آرنج نداری

براه کجروان است و خار است ۵ نگهدار خود از پی بر کنار است

تو کودک را بهکارش برو ۶ به نجد هنر در پیری از ان

توانگر را گدا فرمان پذیرست ۷ بدست و دم دهر دام گیرست

بدی بد رو هر کو کشت بداد ۸ رود و بر مار بروش رماد

بچشم هر که مهر آباد گردد   که از نامش گدائی شاد گردد

زبان بدگوی را تا گم شود ننگ   همان آویز تش بر بادی تنگ

چو کس باکی دل را دوستدار است   دلیهای خوشش باشا بار است

بود چشم خدا دانش نگهدار ۲ مگر گفتار نجاران کند خوار

نگو بد سست نیری هست برون ۳ قرار را خواهد ریختن خون

دهان بولیان چون رفت حاجست ۴ فند هر کو ران حتم خدا است

دلِ کودک ساده‌ای بود بند ۵ نوا اندر خوش آرد و بن بند برکند
ستم بر ما و ن کردن بی سود ۶ نوانگر زند ان بلست بهود

فرو کن گوش و بشنو پند دانا ۷ بسوی دانش من به دلت را
که رسد گر نکه در سینه داری ۸ بلبهای خودش تکمک نگاری
همه کار مردان بار بستا ۱۹ من امروز نمودم راه پیدا
به نوشتم برابت هر چه رسا ۲ نگار آموزی هم آگهی را
که تا آموزمت من بی کم و کاست سخنهائیکه ست سر بسر راست
که تا هم راستین بیچ بی بار ۲ تهاکت فرستاده راه

نگیراد ما و آن کوسد فرو تن ۲۲ شکسته را و به در زیر شکن
گه ردن خود مدد دستان بستد ۲۳ ساید از ستمگار آنچه بستد
نگیری مار هرگز خشمگین را ۲۴ مشو همرا هرگز نیز کین را
مبادا را را رادر پدری ۲ زبهر جان خو واحی مکبری
مشو ر نهاکه دستِ خود ز بیند ۲۶ گروه خود را رای وام بستند
نی دادن نباشد گر زرا چیز ۲۷ چرا گیرد ز رب بستر بر
بجنان ارزمین در بن شان را ۲۸ نباکاست نشاند دستند آرا

بد مدی در بهر کوست هر کس ۲۹ باسد پیش شه ی یی هرحس

۲۳

چو ما فرمار و ار حوان شینی | هر آنچه مس بست آن ننا بینی

که جسجر می بهی چو د ر گلوست | ۲ نحور د ن گر بو د بیر آر ر و ست

ر ن بسیر ن چو ر س بهتر شکست | ۳ که بر حو اس همه با ن فربست

ملکش بچ ا ر بر ای گنج بساید | ۴ ر بهتر سیا ر ی حو د حو د ر ا نگهدار

حه د و ر ی چشم ر ی کو حو بهاید | ۵ بر آ ر د ر کند ر حسرخ ر وان

بحوان تنگ د مده شکنی با ن | د ل ا ر سیر ن حو ر ستهایش بگر دان

دلش نگا ئه و گو بد حو ر و نو بس | ۷ حو آنکس کو نکا ر ی گم کند هوس

بر آمد ا ر د ها بت آنچه حو ر د ی | ۸ همه گفتا ر سیر ن با د ه کرد ی

مه در گوس با د ن ا یسچ گفتار | ۹ که د با ئی گفتت ر بهد حوار

مجنان ا ر ر مین د ر ین نستان ا | ه د ر گشت مد ر مرد بهی ما

که ا ر بس د ستگیر شان نو ا ناست | نخو اهد د ا د اشان ر و د ر خو است

دلت گر ا ن ر ه ی آمو ز گا ر ی | ۲ د و گوست سوی گفت هو سیا ر ی

مکن د ر ا ر سیر هر گز ز و و کوب | ۳ نخواهد مرد گراو ر ا ر ی چوب

بخویش مینزن او راگر توانی ۴ که جانش راز ریح و رهانی

دلت ای یور من گر شد حرد مند ۱۵ بگرا دران دل من بیرخو رسد

سالدگرد های من زستادی ۶ حولب ماراست گفتا بی کشادی

زرشک رستگاران کم دلت بیو ۷ مگر میر حس ازردان همه رو

که هر آئنه حوابد بود کیفر ۸ بخواهد ماند امید بولی ر

بوای قنرزند بستنو ماس دا ما ۹ دل حو درا مائین را همما

مسوزا نها که رحور دید ماد ۲ بن حو در همه رماد د د

که گرد دمنوا مدست ورحوا ۲ سو شد رند برین حوات سپار

مدرکت راد فرماش مدری ۲۲ جو ما در سرستدحو رش نگری

بخر تو راستی و ما رمعروش ۲۳ همان فرزانگی و داشن و هوش

نگر دراست آئین ز مدر ستاد ۲۴ مد و حوش آنکه دستور پسرا

بهل تا مات مامت ستا دگرد ند ۲ همان کت از شکم زا دست خرسند

ل خو در بمن هان ای پسر د ۲۶ دو چشم حویش ر سور من

معاکی ترزف ماسد لوئی تشنگ ۲۷ رن سگاه ماسد حون گوتنگ

بهان چون در دسته ئی خون ۲۸ بمردم کجرا ن راکرد فرون

که دار و های ووای و ناله و درد ۲۹ ن بی زحم حسته بد ه برگرد

کسانکه دمادم می گسارند ۳۰ می آمیخته را خواستگارند

تو منگر سرخ می رحسنده در جام ۳۱ که می گردد گوارا در لب کام

که اریس بسگزاند همچو مارت ۳۲ چو مار گرزه می سارد فگارت

بد چشم تو صد گونه نیرنگ ۳۳ دلت هم در سخن گردد کج آهنگ

سوی خون خفته در دریای برا ۳۴ و یا کس رسوی می کند خواب

زدند م گرچه بد است در دم ۳۵ بمستم کوفتند بی بسر دم

بهر گاهی که خواهم گشت بیدار بیفتم در پی آن دگربار

۲۴

بد کاران نگیری رشک زنهار نخواهی هم که با ایشان سوی بار

که بد بر ستم دلهای شان بر ۲ لب شان رست گفتاری کند نیز

کند کاشانه را هوشیاری ۳ دهد بیش مرا او را استواری

نماید آگهی رحا نهان را ۴ رهبر گنج خوش و کالای زیبا

گرامی پایه باشد مرد دانا ۵ ردانی سو مردم توانا

که ساری کارزار جنگ ار رهنمان ۶ ستوی فیروزی دارد افزون

خردور بود آن مرد کم هوش ۷ بدربارش دهن بسته ست و خاموش

هر آنکو می‌سگالد را ... ۸ بجویندش همه مردم نه کا

سگالش‌های بد مان گناست ۹ بهرکس شوخ بد روسیاه است

اگر در روز سختی سست گردی روان گردد براه سروی مردی

رهائی ده کسی را که کشندش سوی مرگ تا مردم کشندش

اگر گوئی که نوامش نشناخت ندانم آنکه دلها سخت و جان ساخت

ندانم آنکه را اندازه کار ۲ بهرکس در دهد ما داش کردار

بوای فرزندمن اکنون انگبین نوش ۳ که پاکیزه است و در کامت بود نوش

چنین دانش نجات خوشتر آمد ۴ سانی سود و اسد دست برآمد

تو هستنی مهمان ای مرد ریمن که نشکان را کنی ویران نشیمن

که نیک از رهت مار فتاد نشاد ۶ بگر بدکار چون افتاد دفتاد

فدحون دشمنت شادی میفزای ۱۷ مشو دلخوش چو برسنگ آمدش پای

که بدرو ن ر بد آمد این بخشش ۸ نگرداند پس از پای بختیش

نشاید زندن امد و خوردن نه هم بر زشتکاران شک ... ن

که نیکوئی نپسندد مرد بدکار ۲ فرامیرد چراغ رست کردار

بترس از دا روا رتا ای پور ۲۱ دگرگون هر که گرد باش از دو

که زخسرو گردستان ناگاه ۲۲ ز حسبهای ایشان گشت آگاه

بود بن نیز گفت هوشمندان رسد پاسخ روی کس بفرمان

چو کس بد کار را خواند نکو کار ۲۴ رود نفرین بر هر کس بود خوار

گر از سر زشتی دل شاد گردند ۲۵ را فزونی خود آباد گردند

لب آنکس بوس آمد سزاوار ۲۶ که اندر پاسخ آمد راست گفتار

نکوکار و گشت بیرون راند سال ۲۷ بیفگن خانه را انسان دران با

بده بیکار ز خوستان گواهی ۲۸ بلبهات هر پیدن جه خواهی

بگو با وی کنم هر چه من کرد ۲۹ وهم من بار پس کردار هر مرد

گذر کردم بکشت سست کوتی ۳۰ بتاکستان مردی سست هوسی

چه بینم دو نجا وحقه رسته ۳۱ همان دیوار سنگش در شکسته

بدیدم روی دل سویش نمودم ۳۲ گشادم دیده و دانش فزودم

زهمین خواب و غنودن می رسد ۳۳ وو دست خویش از خمار بجهد

که چون رهزن رسد ناگه گدائی ۳۴ خوشش هنگی در آمد بینوائی

۲۵

آمدن رهای سلیمان به درهنگام حرف فراهم کرده شد

همین رسید بسنزدن بروه پستن ۲ مگر زید بستاهان باز جستن

زمن ررفی بلندی آسمان یافت ۳ مگر دلهای ستاهان کم توان یافت

رسیم افگنند ماند حرکت آمیز ۴ که ررگرزر تواند کرد اریر

چنین مدکار را رسته دور ماند ۵ که ماماوادبخشش دیر ماند

مهی خود به پیش شاه هما ۶ نه درحاسے ررگان درهی ما

که بهتر گرمگویدت فرار آی ۷ که اقی پس هچشماست ارمای

بسوی جنگ نشتابی که انجام ۸ سود گم ماورو و ماند ماکام

سارب هم را ماند گله کرد ۹ مانگکان را رست بله کرد

که هرکو شنود هم ر توحید د ر رسوئی اربو در بسند د

سخن کان گفته درهنگام ماند خوست رزبیمین حام ماسد

همان مدرر در گوش سخن ماب ۲ بودحون گواسو ری ارر رماب

حسان فرخ فرستاده شگرف ست ۳ که هنگام در وسردی برف ست

کسی راکش فرستد می نوارد   که جان خواهد خود بار سپارد

ارو بادے باران نماند ۱۴ خو مردی هنر بالا نخواهد

زمان نرم شکند استخوان را ۵ زی از بر د ماری دل جهان را

مبادا پر خوری بیرون نهاد ۶ چو انگبین کم خورد مابد

مبادا ز تو گرد دیر و بیزار ۷ چنین پاکم نشسته در جانه بار

بگز رو ببیع و سر تیز ما تاست ۸ گواهی داده رخوسان بنازاست

بود دیدن فگنده نا شکسته ۹ بگرد روز تنگی دیده بسته

خو سردی بر زهینه سر که رسود ۲ سرودی خواهد زد لهای رخور

وگر تشنه بود آبش نوشان ۲ خو مد خواهست گرسنه سد دهش مان

کنی و خوش دهر پر دانت کیفر ۲۲ کزین بر تارکش انبار آخنگر

ز زی زرشش لبهای بر سود ۲۳ خوار مادر بن مار ن سود دور

زمد خور ز نیک کاشانه اندر ۲۴ نشستن بر لب بام سب بهر

که آب سرد بهر تشنه جا است ۲۵ زسهر دو ر مرد آنجا است

خویر گل چشمه خون آب گنده ست ۲۶ نکوئی پیش مد گر سر فگند بست

بسی خود را ستو دن بست در جو دن ۲۷ جنانکه انگبین نوانش پرورد

بود خون بهر ملی د او رو برا ۲۸ کسی کش بر دل خود بست فران

۲۶

ساد ن سرفراری مست رسا   حو ار ن در حون برف گرا

ر دلقرین بی بنساد ار بو ۲ چو کنجشک بمان بران بر ستو

لگام وبار بابه سب وحر راست ۳ برای لست نادان حوب زبا سبت

ساد نان مد باسح حو نادان ۴ کزین گردی تو بهم مانند ایشان

مده پاسح سادان انجه شاید   که نادا نیش در چشمش نماید

درستا ه سحن بر دست کم هوش ۶ زرونای حود وچشمش کند نوس

مای لنگ حسد لرزلرزان ۷ چنین گفت حرد در بور ماد ن

سر سدالسان راهرکه فراحت   میان سنگریزه گوهر انداحت

بیوزکمهشان اهوش گفتار ۹ بود در دست مستی ساح برحار

بکار آوردن با ان وکحار   بود چون بیسر هر سو دوا برو

رود نادان بنادانی حود مار   حو سگ کافگند حود محورد مار

نادان ست امید ازکسی مش ۲ که دستور بو در درد حوش

نگو بد سستا مدر را ببر ست ۳ بهر یک کوحه و برزن بسر پرست

جنانکه در سیای حود دگر ۴ نگر دو سست هم بر بستر خود

چو سست اندر رساله دست اندر احیت　　بیارد با هانش بازار و راحت

بچشمش سست را موتش ست از آتش　　۶ که وارد هفت مرد ماسح اندش

حرمد برگذره که سهده خنگ　　۷ بود گوش سگی بگرفته در خنگ

مان دو دانه کا مدار در پرستان　　بهر سو آتش و شمشیر و سکان

نماند آنکه با همسا بمود　　فریب و گو مدان بازیچه ام بود

بمیرد آتش بی هیزم و کین　　۲ بیفروزد اگر بود سخن چین

بی اخگر زغال و هر آتش　　۲ بود هیزم بی کین مرد کین کش

بود گفت سخن چین بس گوارا　　۲۲ که می گیرد بهر کنج شکم جا

لب خنداست با خوی دل　　۲۳ چو سیم سره اندوده بر گل

اگرچه دشمن از لب بر دهست　　۲۴ مگر اندر دلش پنهان فریب است

مکن رحوس آرش جو مدی　　۲ که در دل هفت بو ارد ملدی

بچیاری چو کس پوشد کمن را　　۲ سود در انجمن رستیش مدا

چو کس چاهی کند اندر ندان در　　۲۷ جو گرد اسد سنگ آمدش بر سر

بود مدخوا هر ما راست گفتار　　بهر گرگفت خود و او دست آرام

چنین آماد از بهر ما ن ست　　کسی کش چاپلوسی در دهانست

مکن بر رو رهروانار رهبان   بدانی ناحیه رو رآر دیدا

برا ماند که نگانه ستاند   ۲ ملهمات ستودن حوش ناند

گرانبار ست سنگ و رنگ هر چند   ۳ گران بر رین دو کین ناحر دمند

اگرچه چشم سخت و کینه تیر ست   ۴ گرانبار شک مارای ستیز بست

مون سر رشتهای تماشا ان   بسی بهر بودار مهر بهبان

بود در رحمهای دوست آرام   ۶ مگر در بوسه دشمن بود دام

شکم برمی نهد بر انگبین ما   ۷ گرسنه راست هر تلخی گوارا

بود آ ر ار جان ماتش   ۸ چو گنجشکی که گم کرد آشیانش

جهان کز مشک و عنبر دل شود شاد   رسیرین سد ماران گرا دآباد

مهل ا رحو دو ما ید در را   تبنگی ار برادر هم بکیش ما

بود همسایه نزدیک بهتر   ا ر دوری خسته گو باشد برادر

سوای فرزند دانا با سوم شاد   بد گوهان نو اهم ناسجی داد

بدی را دبد و بهان گشت پیشتاب   ۲ مگر نادان دو بد و ستد گرفتار

دهد هم جامهٔ خود با گروگان   ۱۳ که بهر دیگران بسته ست سمان

بهسایه رن بانگی نگاهان ۴ ناتا دار بود عرین تتو دآن

رنِ سر سر را ماسد همالی ۵ یئی هم مارسی در رشگالی

بود بهعنتش مادی بهستن ۶ و ما درخنگ خود روعن گرفتن

چنانکه آهن آهن راکند نیر ۷ کند مردم رمان مار حود بیر

برانجیر خور دآنکو نگهداست بپیش خواجه اش برابسر افراست

چنانکه آب در روی بور و کرد ۹ چنین ماسد دلِ مردارئی مرد

نگرود گور ما دو رح حسان بر ۲ نگردد چشم مردم همچنان بر

بونه بسیم و در کور حسان زر ۲ که مرد اندر دهان آفرین گر

بساخون سر مه ما دان ابهاو ۲۲ ارو ما دا بیتش نتوان سپردن

و از کارِ رمه مهاس هشمار ۲۳ دلت برگله خود سر نگهدار

که جاو مدان بماند دستگاهی ۲۴ بیستا بیست می ماند کلاهی

بماند کا و سبزه رست و درکوه ۲۵ ره هرگون رستنیها گشته انبوه

بود ار رهاست پوستش تن ۲۶ رز ما سوان کشتی جر مدن

بس آمد شیرز هاجاممان را ۲۷ همان روزی بود دو ستر گان را

٢٨

گریزد به کنجش بی داروگری | مگر نیکو و دریا جو ستری

بدی کسو رسے شاهان سزابد ٢ | بهی از هوش و دانش دور بد

گدائی بر گدایان سختی افگن ٣ | بر روری جو یاران زمین کن

بدان را مرد بی آئین ستاید ٤ | درست آئین بجنگ شان برآید

نباید مرد بد از راستی بوی ٥ | مگر هر چیز در باید جداجوی

تو و یه تنگدستی راست راهی ٦ | ز گمراهی فرا ان دستگاهی

نه آئین راهرو دانا نیست هست ٧ | بر بدان همنشین ننگ بد است

کس از سود و ستمگاری بر راند و حست ٨ | مگر بر دانکه بر درویش و دل سوحت

جو سپد گوش کس ز آئین دانا | نمازش هم بر بدان بود خوار

کسی جون راستان را در ربد | در آرد جو و خدا اند رجه خود

مگر آن را ستکاران بی آبو | رسد در دست شان هر خبر نیکو

بچشم خو و دانا بوانگر | فتاد در بستیش دانای بی زر

جهان حرم جو ماکان سرفرازند ٢ | جو بد سر برکشد مردم گدازند

گناه جو نهان کرد بستد جوس ٣ | جو بمود و بهشتش یافت بخشش

سود هموار بر سنده نکوبخت ٤ مگر بدبخت هر کو دل کند سخت

بود چون سرو سرو خرمن خوشخرام مدر و بستان خوبان بافت نکا

سهم بسیار باشد شاه کودن ٦ فراید روز های یار دشمن

چو کس خون ریخت بشتابد سوی چاه ١٧ کسی را می بشاید بستنش را

برا راست رهیه خوش برآمد و دل اندر دور رهادر آمد

بکشتش کار کن از مان سود سیر بی جامان شد از جان سود سیر

نماید پاک ز بهبود بسیار ٢ ستانان سوی زر گرد و گرفتار

نماید پاس کس در وا ری کرد ٢ که بهر پار ز اور رود مرد

شود تنگ چشم اندر پی گنج ٢٢ نداند گر پیش آید همی رنج

سامان سرزنش گر خوشتر آمد ٢٣ از آنکو مار زمان سخا ستاند

بود یار بسر کار آنکه دردد ٢٤ رباب و جام و گو بدستان بد

ستم انگیز باشد مرد بیدار ٢ مگر چیرب آنکه دارد بر جدا یار

رود روی خویش نازان ست هر خام ٢٦ مگر زشت آنکه با داشش نهد گام

فرامد آنکه بر در ویش بخشد ٢٧ برو بعربن که از وی چشم نوشد

خود بر جاست مردان گشته پنهان ٢٨ بمرگ شان سعز امد نشان

٢٦

جو ماصد سر ریش گران بود بخت — بخیزد بار و هم اوفتد سنگ بخت

چو بالاست ذنکو مر م سالند ۲ جو مد فرمان دهد مردم سالند

پدر رای کند بار حرد ستا ۳ کند بار زن مد ها برباد

کند آسوده کشور ستا باداد ۴ چو گیرد پیشکشها کرد برباد

ستایش هر که بر بارس فرون کرد — به پیش پای آدمی بگسترد

بود مدکار را اندر گنه دام ۶ مگر نیکو سر آید ست خوشکام

بسنجد نیک دل گفت گدار ۷ مداستنش مدر بست ر

بشهر آتش زند هر سوخ چشمی ۸ رود بار هر کین و خشمی

خردمند ستیز آرد باخام — نمیگیرد ز خشم و خند آرام

بود هر مرد حون مد خواه پاکان — برای راستان خو هند جان

بر آر د چشم خود بکار بادان — مگر وا باسوسد با سامان

دروغ آرد اگر در گوش سالا ۲ شود هر جا کرا و رست کردار

گدا با وام ده بکجا سامد ۳ دو چشمش راه دار وش نماند

جو سه باد افرمان گدا آمد ۴ همه با بخت او ماجا ان آمد

سر رس بخشند فرهنگ ۵ زآوازه پسر با در کشد ننگ

بفرمان بدان زرشتی شود بیش ۶ شکستتان مگر مند نکوکیش

پسر را رام کن تا بخشد آرام ۷ همان جان تو خواهد گشت بدرام

رهایش شود مردم نه کار ۸ مگر خرم بود آیین نگهدار

درستی از سخن جا گر نگیرد ۱۹ که میداند مگر در سر نگیرد

کسی دیدی بهر کار رشت تا نان ۲ امید از وی بود کمتر ز نادان

زخردی بده را ر ورد نا نا ۲ سایانش نخواهد کرد بسیار

ستیز انگیز با سد خشم آگین ۲۲ فراوان زشتکاری مرد پرکین

سو دست آنکه برافراشت گردن ۲۳ سرافراز دهر آنکو سد فروتن

بدر واسار جو وراخوار رواد ۲۴ که بر دستنا جهادم رستارد

نهان در برسم دم دامگاهست ۲ بر دن و د جو در در نباهست

رفرماند بساکس مهر خواهان ۲۶ مگر فرمان تان آمد رر دان

سند راستان بود ستمگار ۲۷ بد کاران بود مد راست رفتار

―――― ――――

(مدررهای سلمان بانجام رسید)